

خدا جون سلام به روی ماهت...

این سه کار آگاه ۳:

خطر در کوهستان سایه‌ها



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

این سه کارگاه ۳

خطر در
کوهستان سایه‌ها

زک نوریس | مریم حیدریان

تقدیم به بیل لاک، اولین ویراستار مجموعه‌ی
کارآگاهی‌ام، که دست خانواده‌ی کارسون را برای
سفر به همه‌جای دنیا و حتی ورای آن باز گذاشت!
زن

تقدیم به هادی
م.ح



فصل اول

«مهم نیست ببری یا ببازی، مهم اینه که چطور بازی می‌کنی.» این را گفت و به آینه‌ی روی طاقچه زل زد. لب‌هایش را کج کرد و پوزخند تمسخرآمیزی زد: «این مسخره‌ترین چیزیه که تا حالا شنیده‌ام. هرکس بهش اعتقاد داره، جز یه بازنده چیزی نیست. حقیقت چیز دیگه‌ایه. تهش اصلاً مهم نیست چطور بازی کردی، این بُرد و باخت که مهمه. برنده شدن همه‌چیزه.»

روی طاقچه پُر بود از جایزه، اما بیشترشان برای کسب مقام اول نبود. «بازنده‌ها می‌بازن، چون جرئت ندارن تا آخر بازی دووم بیارن. از اینکه بخوان برای پیروزی دست به هر کاری بزنن، می‌ترسن. برای همینه که همیشه می‌بازن، و برای همینه که هرجا می‌رن می‌گن پیروزی مهم نیست و از این جور حرف‌های بیخود. اگه نمی‌دونن که دارن دروغ می‌گن، پس لیاقتشون همون چیزیه که به‌دست می‌آرن؛ هیچی.»

تصویری که در آینه منعکس می‌شد، چهره‌ای بود پُر از خودخواهی... و دیوانگی. «هرکسی رو که لازم بشه شکست می‌دم، از شر هرکسی که سر راهم باشه خلاص می‌شم. اون‌ها حتی شک نمی‌کنن که قصد بدی داشتم! من ازشون خیلی باهوش‌ترم، برای همین هم برنده می‌شم. یه برنده هرگز تسلیم

نمی‌شه. کسی که ترسو باشه هیچ‌وقت برنده نمی‌شه. قرار نیست دیگه دوم بشم!»

وقتی جایزه‌ی مقام دوم مسابقه‌ی اسنوُردسواری وایلدوود^۱ پرتاب شد به آن طرف اتاق، به میزِ جلومبلی شیشه‌ای برخورد کرد و شکست. همسایه‌ها با شنیدن صدای شکستن شیشه و حرف‌های نامفهوم بعدی که از سر عصبانیت و پریشانی بود، از جا پریدند، اما به شنیدن این صداها از خانه‌ی کناری عادت داشتند. هیچ‌وقت شکایتی نمی‌کردند چون از او می‌ترسیدند.

1. Wildwood



فصل دوم

سه اسنوبردسوار با سرعت سرازیری کوه را پایین می‌رفتند و ابر بلورینی از دانه‌های برف در هوا پخش می‌شد. روی تخته‌هایشان قوز کرده بودند و زانوهایشان خم بود. هریک سعی می‌کرد یادش بماند که بدنش را شل کند. روی شیب‌دارترین قسمت کوه، که اسنوبردسواری دشوار بود و فقط مخصوص اسنوبردسوارهای حرفه‌ای بود، مسابقه می‌دادند. هر سه کار بلد بودند؛ بی‌پاک و خیلی ماهر.

ویبیژژژ! اوتیس^۱ از برادر دوقلویش، کودی^۲، جلو زد، درحالی‌که ری^۳، دخترعمه‌شان، درست پشت سرشان حرکت می‌کرد. کودی بدنش را زیادی تکان می‌داد و همین سرعتش را کم می‌کرد. ری داشت به سرعت به او نزدیک می‌شد و برای حفظ تعادل بازوهایش را در هوا و دور از بدنش گرفته بود. اوتیس روی لبه‌ی دست‌اندازهای برفی چرخ می‌زد تا سرعتش را کم کند. نمی‌خواست با تکان دادن دست‌هایش توی هوا بی‌دست‌وپا به نظر برسد. البته وقتی کنترل تخته‌اش را از دست داد و توی برف ولو شد، کاملاً بی‌دست‌وپا به نظر آمد.

1. Otis

2. Cody

3. Rae

ری و کودی تند از کنارش رد شدند. اوتیس بلند شد، خودش را تکاند و رفتنشان را تماشا کرد. شانه‌به‌شانه‌ی هم جلو می‌رفتند. در انتهای مسیر، هر دو منتظرش بودند.

اوتیس، همین‌طور که می‌رفت سمتشان، گفت: «من دیوونه‌ی اسنوبردسواری هستم؛ یعنی حاضرم به‌خاطرش از کوه پیرم پایین!»

ری پوزخند زد: «همین حالا هم کله‌معلق شدی.»

کودی گفت: «زدی تو خال! دفعه‌ی بعدی به‌جای اسنوبردسواری بشین توی دیس غذا برای خودت چرخ‌چرخ بزن! شاعری می‌فرماید: یه گربه‌ی خیس، خندید به اوتیس. آهای بلندگیس... پسر خسیس... دیگه توی این دیس... اصلاً غذا نیست... تهش رو تنهایی... خودم زدم لیس!» عاشق این شعر من‌درآوردی بود و همیشه با آن برادرش را دست می‌انداخت. کودی و برادرش عاشق بازی با کلمات و عبارات بودند.

ری گفت: «بجنبین بچه‌ها، بیاین برگردیم به استراحتگاه و خودمون رو گرم کنیم.»

سه‌تایی کشان‌کشان به استراحتگاه کوهستان سایه‌ها^۱ برگشتند که ساختمان آجری بزرگی بود و از توی دودکشش دود بیرون می‌آمد. وسایل اسنوبردسواری را توی رختکن‌ها گذاشتند و لباسشان را عوض کردند. کمی بعد، رفتند پیش هایدن کارسون^۲، پدر دوقلوها، و ماکسیم چترتون^۳، دوست خانوادگی‌شان، که کنار یکی از شومینه‌های سالن انتظار بزرگ، اما دنج، نشسته بودند. بقیه‌ی مهمان‌ها پرسه می‌زدند و روی مبل‌ها یا پشت میزهای نزدیک دو شومینه‌ی دیگر نشسته بودند. بعضی از مهمان‌ها هم کنار پنجره‌های دل‌باز با چشم‌انداز وسیع نشسته بودند و به منظره‌ی برفی بیرون پنجره نگاه می‌کردند. روی دیوار با نقاشی‌هایی از اسکی‌بازها و اسنوبردسوارها تزیین شده بود که بسیاری از آن‌ها را آقای کارسون کشیده بود.

1. Shadow Mountain

2. Hayden Carson

3. Maxim Chatterton

آقای کارسون به پشتی کاناپه تکیه زد، به پسرهای دوقلویش و خواهرزاده‌اش، ری لی، گفت: «خیلی وقته بیرون بودین. از اینکه می‌بینم شادین، خوشحال و امیدوارم همین‌طوری خوشحال بموین. بدون اینکه توی این سفر با دزد، قاچاقچی، کلاه‌بردار و بقیه‌ی خلاف‌کارها سروکار داشته باشین. من یکی که خیلی خوشحال می‌شم.»

به نظر می‌رسید ری و دوقلوها این قابلیت را داشتند که به هر جا سفر می‌کردند، خودشان را درگیر معماهای خیلی خطرناک بکنند. توی جزایر کارائیب، سه‌تایی با تبهکارهای آدم‌ربا درگیر شدند و یک ستاره‌ی سینما را از خطر نجات دادند. توی جنگل‌های آمازون، باند قاچاقچی‌های بین‌المللی حیوانات را گیر انداختند. این بار دیگر، آقای کارسون دنبال تعطیلات آرام و بی‌دردسری بود. گفت: «سعی کنین ماجراجویی‌هاتون رو به اسکی روی برف توی کلرادو^۱ و دیدن طبیعت محدود کنین.»

پسرش، کودی، بی‌توجه به حرف‌هایش، زل زده بود به کسی که داشت وارد سالن انتظار استراحتگاه پیست اسکی می‌شد.

کودی حیرت‌زده گفت: «ترنت مارگولیس^۲، قهرمان اسنوبردسواری! لابد اون هم مربی‌شه که باهاش اومده.»

کنار ترنت مردی موطلائی با چشم‌های تیره‌ی نافذ راه می‌آمد. دست‌هایش نسبت به بدنش خیلی بزرگ بود.

پسرک کک‌مکی دوازده‌ساله‌ای شتابان به سمتشان آمد: «من کودی کارسونم! تو ترنت مارگولیس! و شما هم باید مربی، کنت، باشین. چقدر جالبه که اسمتون هم‌وزنه: ترنت و کنت. آدم راحت یادش می‌مونه.»

او تیس سرش را تکان داد و گفت: «وای! ری! ببینش! مثل یه بچه‌ی کوچولو رفتار می‌کنه. پسری که داره باهاش حرف می‌زنه، ممکنه توی المپیک بعدی قهرمان اسنوبردسواری بشه! خجالت‌آور.»

1. Colorado

2. Trent Margolis

کودی تکرار کرد: «تو ترنت مارگولیزی!»
اسنوبردسوار با لحن کیش‌داری گفت: «بله می‌دونم!» سرش را تکان داد
و موهای فرفری سیاهش از جلوی چشم‌هایش کنار رفت. کاپشن کلاه‌دار
طوسی پوشیده بود و پاچه‌ی شلوار بادگیر طوسی‌رنگش از بالای پوتین‌های
اسکی‌اش بیرون افتاده بود. ترنت شانزده‌ساله و خیلی ازخودراضی بود.
کودی قدمی به عقب برداشت. جوری به نظر می‌رسید که انگار ترنت
سیلی زده باشد توی صورتش.

مربی ترنت به‌سرعت رد شد. «یالا ترنت. امروز باید زودتر بریم سر تمرین.
پس بجنب!» بدون اینکه لبخند بزند برای کودی سر تکان داد و همراه ترنت
راه افتاد.

کودی که بدجوری توی ذوقش خورده بود، با دیدن ورزش‌کار شانزده‌ساله‌ی
دیگری که سروکله‌اش پیدا شده بود، دوباره سرحال شد. با انگشت اشاره کرد و
بی‌اختیار گفت: «تو جاشوآ^۱ کِریِن هستی! من کودی کارسونم و چیزهای زیادی
درباره‌ت خوندم. داری می‌ری المپیک!»

اوتیس ناله کرد. برادرش چطور می‌توانست جلوی دوتا از امیدهای آینده‌ی
المپیک آبرویشان را ببرد؟ به دخترعمه‌اش ری نگاه کرد. ری زل زده بود به سقف.
موهای اسنوبردسوار حنایی‌رنگ بود و قدش کمی از ترنت کوتاه‌تر و بدنش
عضلانی‌تر بود. موهایش آن‌قدر مرتب کوتاه شده بودند که انگار همین الان
از سلمانی برگشته. کاپشن کلاه‌دار سیاه تنش بود. شلوارش شبیه مالِ ترنت
به‌رنگ قهوه‌ای تیره پوشیده بود. به راهش ادامه داد، صاف جلویش را نگاه
می‌کرد. انگار که چیزی نشنیده باشد.

مرد طاسی که کنارش راه می‌رفت گفت: «حواست کجاست جاشوآ؟!»
جاشوآ مکث کرد. «معذرت می‌خوام مربی رنر^۲. داشتم فکر می‌کردم
چطور می‌تونم پَرش ده - هشتادم رو بهتر کنم؟»

1. Joshua

2. Renner

مربی با لحن تندى گفت: «فكر خوبيه، چون بايد بهتر بشه.» سپس با سر به كودى اشاره كرد و گفت: «به اين طرفدارت سلام كن.»

جاشواً طورى به كودى نگاه كرد كه انگار بار اول است او را مى بيند. «اوه، سلام، مرد جوون!» اين را گفت و دور شد. كودى فكر كرد جاشواً مثل هم سن و سال هاى پدرش حرف مى زند. اوه، سلام، مرد جوون؟

كودى يك لحظه زل زد به او، سپس چرخيد و رو كرد به مربى. «واى! قبل از اينكه من دنيا بيام، شما توى المپيك شركت كردين، مگه نه؟»

اوتيس دوباره ناله كرد. آيا كودى مى خواست هر كسى را كه قبلاً توى تيم المپيك آمريكا بوده يا ممكن است روزى عضو آن بشود، پيدا كند و مثل نديد بديدها آبروريزى كند؟

مربى خنديد. «من سال ۱۹۹۸ توى اولين تيم اسنوبرد المپيك بودم و فكر كنم قبل از دنيا اومدنت بوده.» سپس به پدر كودى نگاه كرد و چشمك زد.

«ببين كى اينجاست! آقاى هايدن كارسون.»

آقاى كارسون با تعجب سرش را تكان داد.

مربى دستش را دراز كرد تا دست بدهند و گفت: «نقاشى ها تون رو خيلى دوست دارم. پارسال توى نمايشگاه كنتون - راس^۱ نيويورك بعضى ها شون رو ديدم.»

آقاى كارسون با مرد دست داد و گفت: «ممنونم. شگفت زده شدم از اينكه يه مربى المپيك وقت مى كنه بره نمايشگاه هاى هنرى.»

مربى رنر خنديد و گفت: «فقط يكى شون رو رفتم. پارسال كه رفته بودم به برادرم سر بزنم، من رو برد به نمايشگاهتون. اونجا عكس و زندگى نامه تون رو ديدم. چهره ي آدمها رو خوب يادم مى مونه. برادرم از طرفدارهاى پروپاقرص شماست و حالا من هم هستم.»

«كه اين طور، باز هم ممنونم.» با سر دو قلوها را نشان داد. «پسر پُرانرژى م

1. Kenton-Ross

کودی، و برادر دوقلوش اوتیس. خواهرزاده‌م ری. دختر خواهرم معمولاً با ما سفر می‌کنه. ایشون هم دوست و دستیارم ماکسیم چترتون.»
مرد موقر قه‌بلند و موخاکستری گفت: «دستیار، دوست و کمک‌حال همیشگی خانواده!»

مری پرسید: «اولین باره به استراحتگاه سفر می‌کنین؟»
ماکسیم جواب داد: «چند سال پیش، برای اسکی کردن زیاد می‌اومدم کوهستان سایه‌ها. صاحبش، اُسکار فردریکسون^۱، باهام دوست شده. بهم گفته بود امیدهای جوون المپیک قراره بیان اینجا. می‌دونستم برای بچه‌ها غافلگیری بزرگیه.»

مری لبخندی زد و گفت: «شنیده بودم که می‌آین. من هم برای ملاقات با آقای کارسون همون قدر هیجان‌زده‌ام که کودی از دیدن جاش و ترنت ذوق کرد. ما اومدیم اینجا تا برای مسابقه‌ی سیلور کریک^۲ آماده بشیم که ماه آینده در آسپن^۳ برگزار می‌شه. برامون فرصتیه تا بهترین شرکت‌کننده‌هامون رو به‌صورت خصوصی تمرین بدیم و جدا از امکانات محل زندگی‌مون تجربیات بیشتری در اختیارشون بذاریم. تازه، الان اوایل فصله و اینجا خیلی آرومه.»

ماکسیم سرش را تکان داد: «می‌دونم می‌خواین تمرین کنین، اما این سه‌تا هم دوست دارن اسنوبردسواری کنن. اُسکار گفت شاید بتونن با شاگردهای شما همراه بشن؛ البته هر موقع وقتشون آزاد باشه.»

«خب، بچه‌ها قراره توی قسمت تازه‌کارها باشن یا متوسط. درسته؟»
اوتیس شروع کرد به حرف زدن و گفت: «نه، یک سالی می‌شه که دیگه حرفه‌ای کار می‌کنیم.»

مری رنر ابروهایش را بالا داد. چانه‌اش را مالید و گفت: «قرار بود بخش

1. Oscar Fredrickson

2. Silver Creek

3. Aspen

تمرین پیشرفته درست در اختیار من و مربی کنت باشه تا با ترنت و جاش اونجا تمرین کنیم، اما گمون کنم بتونیم به جورهایی قضیه رو حل و فصل کنیم.»
کودی که از تعجب دهانش باز مانده بود به برادرش نگاه کرد و گفت:
«وای! قراره با جاش و ترنت تمرین کنیم.»
اوتیس توی دلش گفت کودی، بالا و پایین نپر... «خیلی عالی شد. ممنونم مربی رنر.»

مربی گفت: «خب، بعداً می بینمتون.» همین طور که دور می شد بدون اینکه برگردد، گفت: «شاید بتونین یه کمی باهاشون رقابت کنین!»
اوتیس به برادرش و دخترعمه اش نگاه کرد و گفت: «حس کردم بعد از اینکه این رو گفت نیشخند زد. نه؟ خب جوجه رو آخر پاییز می شمرن. درسته که برای المپیک تمرین نکردیم، اما خیلی هم خوبیم!»
کودی شانه بالا انداخت و گفت: «من که گرسنه ام. شام چی داریم؟ اگه سنگ هم بدین می خورم.» و به حرف خودش خندید. تصور کرد که با دو نفر از امیدهای آینده‌ی المپیک اسنوبرسواری می کند. با خودش فکر کرد تعطیلات خیلی خوبی می شه. توی این سفر دیگر به اتفاقات اسرارآمیز نیاز نداشت.